



سهراب سپهری شاعر متهم به زنانگی در عواطف

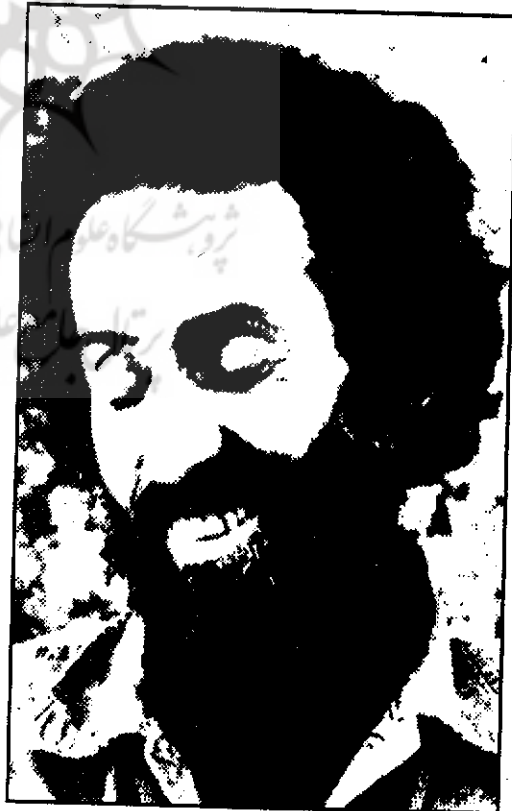
و تصاویر شاعرانه

از آن جا که عاشقانه‌های سهراب سپهری مفهومی است که از زهدان طبیعت‌گرایی عارفانه یا عرفان-طبیعت‌گرایی شاعرانه سهراب زاده می‌شود و چونی و چیستی دستگاه اندیشگی-حسی شاعر، مفهوم عشق و ذهنیت غنایی را در پیکره شعر عاشقانه می‌آفریند، پس بایسته است پیش از ورود به جستار عاشقانه-عارفانه سپهری، خاستگاه و دستگاه اندیشگی-عاطفی او را با گذری بر دیدگاه‌های پذیرا و ناپذیرای شعر او، بازنگریم.

سپهری در میان شاعران معاصر، به داشتن نگرشی نو و ویژه و پی‌افکندن گونه‌ی عرفان طبیعت‌گرایانه و لطافت و عاطفه هستی شمول و زیبایی‌شناسی خاص، علیرغم پلیدی‌ها و مصیبت‌های زیستن در جامعه‌ی تحت ستم و استبداد، شاخص است.

سهراب سپهری تنها به سبب ظرافت متهم به زنانگی در عواطف و تصاویر شاعرانه است^۱ اما شگفت آن که از غشای ظریف و لطیف شعر و شعورش، دنیای پیرامون، فضای اجتماعی، دردهای انسان درگیر با اجتماع و سیاست و اختناق را گذر نداده و مستغنی از زمانداری و تاریخ‌مندی، آسوده از سیاست، به سوئه دیگر مسائل انسانی پرداخته است.

سهراب با گذراندن مفاهیمی چون زندگی، عشق، مرگ، تنهایی و... از دستگاه ویژه اندیشگی و زیبایی‌شناسی‌اش، هستی‌شناسی نوینی در شعر معاصر فارسی پدید آورد. در روزگاری که بحث سیاست به گونه‌ی سراسر سطوح زندگی اجتماعی و فرهنگی و معنوی را فروخورده بود که زندگی عین سیاست و تعهد در برابر انسان عین تعهد سیاسی معنا می‌شد، اعلام موضع نکردن نویسنده-شاعر در برابر اوضاع سیاسی و به طور صریح و مستقیم، سخن-تنیاسی و مردمی نگفتن و از استبداد و ستم ننالیدن، بورژوازی بود و چنین شاعر و نویسنده‌ی غیرمردمی بی‌درد و غیرمتعهد شمرده می‌شد. در زمانه‌ی که واخواست جامعه از ادبیات، موعظه و تبلیغ و انشای بیانی‌ی سیاسی بود، بسیار شاعران و نویسندگان با صراحتی در سطح و با برداشتی محدود از رئالیسم و فوریتی که رویداد سیاسی روز ایجاد می‌کرد، به نوشتن داستان‌ها و سرودن اشعار سیاسی، اجتماعی و مردمی می‌پرداختند و زندگی را سراسر تیرگی و چرک و پلشتی توصیف می‌کردند. در چنان روزگاری سهراب با گریز تفریطی از مسائل اجتماعی و سیاسی، زندگی را با نگاه طبیعت‌گرایانه‌اش، از هستی جمع و اجتماعی و لاجرم سیاسی منتزع کرد و سرود:



زندگی رسم خوشایندیست
 زندگی بال و پری دارد با وسعت مرگ
 پرشی دارد اندازه عشق
 زندگی چیزی نیست، که لب طاقچه عادت از
 یاد من و تو برود
 زندگی جذبه دستیست که می چیند
 زندگی نوبر انجیر سیاه، در دهان گس
 تابستان است

...
 زندگی «مجدور» آینه است
 زندگی گل به «توان» ابدیت،
 زندگی «ضرب» زمین در ضربان دل ما،
 زندگی «هندسه» ساده و یکسان
 نفس هاست.

(صدای پای آب، ۳۹۰)

و وقتی سهراب می گوید: «خواهم آمد، گل یاسی به
 گدا خواهم داده (ص ۳۳۹) تعهدگرایان در ادبیات به
 تشنج می افتند که سهراب به جای خشم گرفتن به
 سرمایه داری و به ریشه های نابرابری
 اجتماعی- طبقاتی می خواهد گل یاسی به گدا دهد که
 چه شود؟ و این جاست فاصله ادراک اشراقی و
 هستی شناسی طبیعت. عرفان گرای سهراب با
 منتقدانی که مصرند او را در کادرهای موجود
 دسته بندی کنند و حاضر به گشودن پرونده متفاوت و
 تازه ای برای نگرش و گرایش نوی او نیستند، به
 بیشترین حد ممکن می رسد. آن چه مسلم است این
 است که سهراب پاسخی به این گونه پرسش ها ندارد که
 زندگی چگونه رسم خوشایندی است؟ رسم تجاوز،
 خونریزی، جنگ و درد به توان ابدیت و... او تنها
 می تواند فرد را به نگرستن از نگرگاهش فراخواند و از
 آن جا تصاویر بدیعش را نشان دهد. تلاقی نگاه تفریطی
 سهراب در حذف زندگی اجتماعی و سیاسی با
 دیدگاه های افراطی منتقدانی که ادبیات را وسیله و ابزار
 تبلیغ اهداف سیاسی و بسا تحقق آن می دانند، بدان جا
 می رسد که شعر سهراب توسط آنان معمایی شیک^۱،
 ادبیاتی بی درد و غیر متعهد نامیده می شود.

سهراب هم در مقابل دلخوری های خاص خود را
 دارد و از عاشقانه خیره نبودن چشمها به زمین بشکوه
 سر می دهد. به عبارتی از عدم تمهید انسان نسبت به
 زمین و دوری و جدایی اش از دامان طبیعت و بی دردی
 و بی توجهی انسان نسبت به طبیعت و فراموشی سرشت
 آغازین بشر در پیوستگی با طبیعت گله مند است:

من که از بازترین پنجره با مردم این ناحیه
 صحبت کردم
 حرفی از جنس زمان نشنیدم
 هیچ چشمی



سهراب

به بیرون از ذهن و ضمیر خود

به طبیعت

و

جزء جزء هستی

توجه دارد

و آن را همان گونه که هست

می پذیرد

و در برابر قانون طبیعت

تسلیم است

عاشقانه به زمین خیره نبود

کسی از دیدن یک باغچه مجذوب نشد

به هر حال آن نگاه افراط گرا در تعریف ادبیات
 متعهد و نگاه تفریطی طبیعت گرای سهراب - که قطاری
 می دید که سیاست می برد و چه خالی می رفت - به دو
 خط متوازی می ماند که به ادراک سوبه مقابل و پذیرش
 تکرر در تولیدهای ادبی و نیز به جامعه ای متکثر
 نخواهند رسید. نقد ادبی نیز در این شرایط که از ادبیات،
 پرداختن مستقیم به مسائل اجتماعی- سیاسی، تبلیغ و
 رهبری و انشای بیانیه ای سیاسی و اخلاقی می شود، نه
 پیشرو که دنباله روی این و اخلاقی و نه از بالا که از سطح
 این خواست غالباً به نقد آثار متفاوت پرداخته است و به
 جای از بالا تحلیل کردن جریان های ادبی متفاوت و
 اعتبار بخشیدن به گونه های متنوع ادبی و کشف
 ضرورت های خاص آن به انحرافی خواندن و بی درد و
 غیر مردمی شمردن آن ادبیات بسنده می کند و حتی به
 بررسی چرایی این بی دردی یا طرح پرسشی درباره آن
 در جامعه ای که از یکصد سال پیش هوایی سیاست زده
 را مردمانش استنشاق کرده اند، نمی پردازد.

تفاوت عرفان سهراب با عرفان کلاسیک، نخست در
 طبیعت گرایی آشکارای شاعر است. سپهری انگاره
 یگانگی با کل، با مطلق، با حقیقت و ابدیت را با نمود
 طبیعت بیان می کند. در عرفان کلاسیک - به ویژه غزل
 کلاسیک - به عکس نمود برونی یگانگی با کل، بیشتر
 انسانی / معشوقی است با خط و خال و لعل لب و جعد
 زلف - به عنوان نمادی از معشوق ازلی -

رویش خوش و مویش خوش و آن طره جعدین اش
 صد رحمت هر ساعت بر جانش و بر دینش
 هر لحظه و هر ساعت یک شیوه نو آرد
 شیرین تر و زیباتر از شیوه پیشین اش
 آن طره پرچین را چون باد بشوراند
 صد چین و در صدم چین گم گشت در آن چین اش
 ...

حسن رخ او دیده جان در تب عشق آمد
 از صبر سکون یابد جان از پی تسکین اش
 بر طالع ماه و خور تقویم عجب بست او
 تقویم طلب می کن در سرو و آلتین اش

(عزلیات شمس، ص ۲۵۶)

به عکس عارفانه های سپهری از یگانگی و
 پیوستگی سرشار شاعر با جزء به جزء طبیعت و هستی
 حکایت دارد. جزء به جزء طبیعت و هستی نمود یگانگی
 سپهری با بی کرانگی کل است:

می روم بالا تا اوج، من پر از بال و پر،
 راه می بینم در ظلمت، من پر از فانوسم،
 من پر از نورم و شن
 و پر از دار و درخت.
 پر از راه، از پل، از رود، از موج.
 پر از سایه برگی در آب:
 چه درونم تنهاست.

گرچه ادبیات عرفانی کلاسیک نیز، نگاهی
 آشنایی زدا به هستی متداول و عینی دارد اما
 غریبه سازی در نگرش عرفانی سهراب با عرفان کلاسیک
 تفاوت دارد. در عرفان کلاسیک، عارف خواست های
 معمول، عینی و برونی را فرو می نهد و با همه وجود در
 سیر و سلوک عارفانه دریافت پیوسته برای یکی شدن با
 معشوق ازلی گام می گذارد و سایر کنش های هستی در
 برابر این اراده معطوف به عشق و یگانگی با معشوق
 توسط عارف زانده معنا می شود.

آشنایی زدایی سهراب از مفاهیم با آن چه درباره
 عرفان کلاسیک گفتنی است، تفاوت بنیادی دارد.
 سهراب از همه باورها و پندارهای متداول، پذیرفته و
 قطعی پنداشته شده غریبه سازی می کند.

آشنایی زدایی سهراب همچون عرفان کلاسیک
 تنها معطوف به عشق معشوق ازلی نیست بلکه او از

سراسر باورها و انگاره‌های موجود درباره جزیه‌جزم هستی، طبیعت، عشق و... با نفع طبیعت و پذیرش سرشت هر چیز همان‌گونه که هست غریبه‌سازی می‌کند. چرا که او معتقد است چشم‌ها را باید شست، جور دیگر باید دیده و از این روست که واژه‌هایش خود باد و خود باران شده‌اند تا از باورهای کهنه و پندارهای قطعی وانموده، غبار بزدایند:

من نمی‌دانم

که چرا می‌گویند: اسب حیوان نجیبی است، کبوتر زیباست

و چرا در قفس هیچ کسی کرکس نیست.

گل شبدر چه کم از لاله قرمز دارد

چشم‌ها را باید شست، جور دیگر باید دید

واژه‌ها را باید شست

واژه باید خودباد، واژه باید خود باران باشد.

اما همانندی عرفان کلاسیک و عرفان سپهری در این است که هیچ یک از این دو، برون از دل و خاطر و ضمیر، دگرگون خواهند نیستند، بلکه پذیرنده‌اند و همه چیز را در نگاه متفاوتشان به هستی خواستنی می‌کنند، البته هر یک با شیوه ویژه خود. در عرفان کلاسیک عشق به معشوق ازلی و اتصال با او نهایت و غایت است. پس آن‌چه در بیرون می‌گذرد و هست و نیست بیرون مورد عنایت عارف نیست. در حالی که سهراب به بیرون از ذهن و ضمیر خود، به طبیعت و جزء‌جزم هستی توجه دارد و آن را همان‌گونه که هست می‌پذیرد و کمال یافته می‌داند و تسلیم است در برابر قانون طبیعت و هرچه در این مجموعه است نه تنها وجودش ضروری و حتمی که زیبا و شکوه و شایست است. او حتی نمی‌خواهد پلنگ از در خلقت برود بیرون، از نگاه او درندگی پلنگ تداوم هستی آهوست:

روشنی را بچشمیم

شب یک دهکده را وزن کنیم، خواب یک آهو را

...

و نگوییم که شب چیز بدی است

و نگوییم که شب تاب ندارد خبر از بینش باغ

...

و نخواهیم مگس از سر انگشت طبیعت بپرد

و نخواهیم پلنگ از در خلقت برود بیرون

و بدانیم اگر کرم نبود، زندگی چیزی کم

داشت

...

و اگر مرگ نبود، دست ما در پی چیزی

می‌گشت

و بدانیم اگر نور نبود، منطق زنده پرواز

دگرگون می‌شد



نگاه سپهری

لبریز از

عشق و آرامش و آشنی است

نگاهی

بی‌دغدغه و اضطراب به هستی و زندگی

با آن که او دردها را

دیده و دریافته

اماپه ندرت

در شعرش

باز تابانده است

و بدانیم که پیش از مرجان،

خلاتی بود در اندیشه

دریاها

(صدای پای آب، ص ۲۴۹)

سهراب آن اندازه پذیرای حال و اکنون و لحظه است که حتی تگرستن به گذشته و تحسر برای آن را بیپوده و بی‌فایده می‌شمارد:

پشت سر نیست فسایبی زنده

پشت سر مرغ نمی‌خواند

پشت سر باد نمی‌آید

پشت سر پنجره سبز صنوبر بسته است

پشت سر روی همه فرفره‌ها خاک نشسته

است

پشت سر خستگی تاریخ است

پشت سر خاطره موج به ساحل صدف سرد و

سگون می‌ریزد.

همچنان که در نگرگاه عرفانی طبیعت‌گرایی او

مرگ، بخشی از طبیعت زیستن و قانون حیات و

زندگی‌ست و مرگ نه فنا و نیستی که بقا در طبیعت و

تداوم چرخه هستی (همان‌گونه که در عرفان کلاسیک مرگ بازگشت به مبدأ و پیوستن به اوست) سهراب مرگ را زیبا می‌بیند و آن را مسئول قشنگی پر شاپرک می‌سراید:

مرگ پایان کبوتر نیست

مرگ وارونه یک زنجره نیست

مرگ در ذهن آقایی جاری‌ست

مرگ در آب و هوای خوش اندیشه نشیمن

دارد.

مرگ در ذات شب دهکده از صبح سخن

می‌گوید.

مرگ با خوشه انگوری می‌آید به دهان.

مرگ در حنجره سرخ - گلو می‌خواند

مرگ مسئول قشنگی پر شاپرک است

(صدای پای آب، ص ۲۴۹)

اما این پذیرش هر آن‌گونه که هست زندگی و بی‌ایجاد هیچ انگیزی در مفهوم سیاسی و اجتماعی، در قاموس سهراب بی‌دردی و بی‌شعوری نیست. شعر «سایبان آرامش ما، ماییم» - از مجموعه آواز آفتاب - همان‌گونه که از نامش پیداست، سایبان آرامش انسان‌ها را خود آنان می‌داند. گوهره درونی این مضمون، با آن شعرهای سیاسی - اجتماعی تباین نپذیرد و سهراب نیز قائل به اراده انسان است اما او اراده انسان را در مسیر تغییر نگرش و تغییر درون و نگاهش فرا می‌خواند، نه تغییر برون، تغییر در شیوه دیدن نه تغییر در آن‌چه می‌بینیم. پس با شیوه و روش طبیعت‌گرایانه عرفانی‌اش، بر بی‌دردی و بی‌شوری چنین می‌شورد و برای به تیش درآوردن مردابی که خود ماییم، همراه طلب می‌کند:

نزدیک ما شب بی‌دردی‌ست، دوری کنیم.

کنار ما ریشه بی‌شوری‌ست، بر کنیم.

و نلرزیم، پا در لجن نهیم، مرداب را به تیش

در آییم...

آتش را بشوئیم، نی‌زار همه‌ما را خاکستر

کنیم

قطره را بشوئیم، دریا را در نوسان آییم.

و این نسیم، بوزیم، و جاودان بوزیم.

و این خزنده، خم شویم، و بی‌ناخم شویم.

و این گودال فرود آییم، و بی‌پروا فروه آییم.

بر خود خیمه زنیم، سایبان آراش ما، ماییم.

(ص ۲۴۴)

سپهری در عالم کشف و شناخت طبیعت و یگانگی با آن، به آغاز زمین نزدیک می‌شود و نفس گل‌ها را می‌گیرد و با سرنوشت تر آبدو عادت سبز درخت آشنا می‌شود و صدای نفس باغچه را می‌شنود، به آب روان یا روان آب نزدیک می‌شود و ناپیدایی دوکرانه را زمزمه

سخن نگوییم و... از او دفاع نکنیم.

عاشقانه - عارفانه‌های سپهری با عاشقانه‌های معاصر و عارفانه‌های شاعران کلاسیک از جهات گوناگون تفاوت دارد. عاشقانه - عارفانه‌های سهراب همچون کلیت دستگاه اندیشگی - عاطفی‌اش، منحصر به اوست و چیرگی بینش عارفانه و نگرش طبیعت‌گرایانه گونه‌یی ذهنیت غنایی بر فضای شعر سهراب پراکنده است که بر مبنای آن عشق نه رابطه خصوصی و فردی شاعر با انسانی دیگر که عشق به کل هستی - طبیعت ابراز شده است و عشق به معشوق / زن، در مرحله میانی رسیدن به آن مطلق و یاریگر و راهنمای آن اتصال است. شعر باغ هم‌سفران، جهنم سرگردان و پاداش تنها شعرهای عاشقانه سهراب است که گمانه معشوقی غیراثیری و غیراساطیری و غیرازلی بلکه معشوقی زمینی را در ذهن قوت می‌بخشد. در اشعار عاشقانه دیگر عشق یا به همه هستی و کل طبیعت ابراز شده یا به زنی اثری - اساطیری یا معشوقی ازلی. عشق به هستی و طبیعت، عشق به کل و اصل، از توجه و حساسیت او به رابطه با جزء، رابطه با انسان کاسته است. چرا که ذهن شاعر، در حل رابطه انسان با کل، «کل‌گرا» مانده است، دل‌تنگی و حسرت پیشین شاعر نسبت به پگانگی با طبیعت، به دل‌تنگی و حسرت برای وحدت با کل و بازگشت معنوی به اصل و «کل» تبدیل شده، و حرکت ذهن به سمت علیتی نامحسوس تشدید شده است. حساسیت شاعر نسبت به «جزء» و «فرد» کاهش یافته است... انسان شاعر که صرفاً سمت کلی ارتباط با هستی را پهموده، از رابطه انسان با انسان و انسان با واقعیت فارغ مانده است. در نتیجه «انسان‌گرایی» در مفهوم شعر نیمایی معاصر، از شعر حذف شده است.^۴

در حالی که شعر عاشقانه معاصر معطوف به رابطه با فرد انسان و در صورت تفزلی اجتماعی‌اش به انسان‌ها معطوف است و فردگرایی در تعامل عاشقانه‌ها، از ویژگی‌های شعر عاشقانه معاصر است. در شعر عاشقانه معاصر، فردیت معشوق و توجه به آن با نگاهی جزءگرا اساس، دلیل و انگیزه ایجاد رابطه است و از همین روی است که عشق به فرد و جزء همواره با نوعی درد و دوری همراه است و عشق طبیعت‌گرای سهراب از درد و دوری جداست. چرا که سهراب هر کجا باشد، باشد آسمان مالی اوست، عشق، زمین، خاک مال اوست. در حالی که فراق و دوری در عاشقانه معاصر برای دوری از یک فرد خاص و نسبت به ویژگی‌های فردیت یافته اوست و از این رو توأم با درد و آلم است.^۵ (در سه شعر عاشقانه‌یی که گمان زمینی بودن می‌رود این موضوع آشکار است).

شعر عاشقانه - عارفانه سهراب با غزل‌های عارفانه کلاسیک و اساساً با دیدگاه عرفانی کلاسیک نیز تفاوت



اگر

سهراب صادقانه می‌گوید

که از تردید و سطح سیمانی برون

می‌ترسد و

در گریز از این هراس

با حضور ایمن بخش معشوق

به خواب می‌رود

با دنیای رنگارنگ

دوستی و آشتی در تقابل درونی با

بدی‌های دنیای مینی

قرار می‌گیرد

طبیعت‌گرای عارفانه سهراب، با الهام از آموزه‌های تالویی و ذن و بودیسم، انگیزش سیاسی - اجتماعی ایجاد نمی‌کند، اگر نگاه او به زندگی، پذیرش است با نگرشی سرشار از آرامش و آشتی، اگر صمیمانه و صادقانه می‌گوید که از حاصل ضرب تردید و کبریت و سطح سیمانی قرن می‌ترسد و به هراسش اعتراف دارد و می‌خواهد از این هراس‌ها بگریزد و با حضور ایمنی بخش معشوق به خواب رود؛ اما تصویر دنیای پاک و به دور از بدی‌ها، با کشیدن دنیای رنگارنگ دوستی و آشتی، با طرح دنیای لطیف و به دور از خشونت، گرچه آرمانی، ذهنی و عرفانی، اما در تقابل درونی با بدی‌های دنیای عینی - واقعی قرار می‌گیرد. دنیای سهراب به سیاست‌های ستم‌ورزانه و سیاست‌بازی‌های دغلکارانه و عوام فریبانه اعلان جنگ مستقیم نمی‌دهد. سهراب ادعای تعهد اجتماعی و نجات بشریت را هم ندارد. سهراب بی‌ادعاست اما در این بی‌ادعایی صمیمانه، دنیایی می‌آفریند در تقابل با خشونت و بدی و زشتی که اعتراضی است درونی به دنیای برون پراز پلشتی. و «ما اگر راه او را نپسندیم، نمی‌توانیم از جرأت و جسارت او

می‌کند. و نگاه مسیحانه‌اش را به طبیعت می‌دوزد. برنده‌ترین خار را با انگشتانش می‌نوازد تا نهال از توفان نهراسد و تهاجم بر باد رود و گزیدن نوازش شود: درخت، نقش در ابدیت ریخت. انگشتانم برنده‌ترین خار را می‌نوازد. لبانم به پرتو شوکران لبخند می‌زند.

(آوار آفتاب، ص ۱۶۶)

نگاه سپهری لبریز از عشق و آرامش و آشتی است، نگاهی بی‌دغدغه و اضطراب و ناآرامی به هستی و به زندگی است با آن که او نابینای دردها نیست، دردها را دیده، دریافته و به ندرت در شعرش بازتابانده است:

چرخ یک‌گاری در حسرت واماندن اسب
اسب در حسرت خوابیدن گاریچی
مرد گاریچی در حسرت مرگ

(ص ۲۸۱)

او با گروه عاشقان، از کنار (نه از میان) «قریه‌های آشنا با فقر» گذشته و مایوسانه از فراگیری بدی بر سراسر زمین، افسوس و دریغ خورده و به صدای آمدن سوشیانت گوش خوابانده است:

- بدی تمام زمین را فراگرفت
- هزار سال گذشت،

- صدای آب تنی کردنی به گوش نیامد
و عکس پیکر دوشیزه‌یی در آب نیفتاد

(مسافر، ص ۳۲۳)

آرمان سپهری برای مردم، آشتی و آشنایی و دوستی است. پس از این روست که به آنان مرده می‌دهد که دشمنان را از لبها برخواهد چید و چشمان را با خورشید، دل‌ها را با عشق و سایه‌ها را با آب و شاخه‌ها را با یادگره خواهد زد، این غایت آرزوی اوست برای مردم:

روزی

خواهم آمد، و پیامی خواهم آورد

...

بای هر پنجره‌ای، شعری خواهم خواند
هر کلاغی را، کاجی خواهم داد.

...

آشتی خواهم داد.

آشنا خواهم کرد.

راه خواهم رفت.

نور خواهم خورد.

دوست خواهم داشت.

(حجم سبز، ص ۲۲۰)

و سپهری در این جا نیز از عارف کلاسیک دور می‌شود. عارف کلاسیک برای مردم آرمانی بی‌رونی ندارد، آشتی و آشنایی و دوستی و یا چیزهای دیگر، آرمان او برای مردم نیست.

در پایان این بخش گفتنی است که اگر نگاه

است...

در رگ هایم چه عطش ها که نشکفت!
آدمم تا تو را بویم،
و تو زهر دوزخی ات را با نفسم آمیختی
به پاس این همه راهی که آدمم.

(ص ۹۸)

زهر دوزخی پدر شعر پاداش و «جهنم سرگردان»
در شعری به همین نام، برداشت سهراب است از عشقی
زمینی که از آن درد می خیزد و سهراب عشق منتزع
شده از درد، یگانگی با زیبایی بدون رنج و با احساس
آرامش را می خواهد.^۴

«باغ همسفران» نیز شعر عاشقانه‌یی است که از
نهانگاه و ازگانان گمان عشقی زمینی تقویت می‌شود.
عاشقانه باغ همسفران سراسر گفت لبریز از شناخت و
درک شاعر است نسبت به ابعاد عاطفی - روانی معشوق.
معشوقی که حضورش غایت تسلا و آرامش است.

در سراسر شعر باغ همسفران، معشوقی زمینی
مورد نداشت و شاعر از او می‌خواهد صدایش کند، بیاید
تا با صدای سرشار از مهر و عاطفه‌اش. با حضورش،
تنهایی، ترس و تاریکی زایل شود:

صداکن مرا.

صدای تو خوب است.

صدای تو سبزینه آن گیاه عجیبی ست

که در انتهای صمیمیت حزن می‌روید.

شاعر می‌خواهد معشوق بیاید تا برایش بگوید، چه
اندازه تنهایی‌اش بزرگ است و در ابعاد این عصر
خاموش، چه گونه او از طعم تصنیف در متن ادراک یک
کوچه تنها تر است و برایش بگوید که چه اندازه حضور
معشوق بزرگ تر است از اندازه تنهایی شاعر:

و تنهایی من

شببختون حجم تو را پیش بینی نمی‌کرد

و خاصیت عشق این است.

شاعر، معشوق را به نزدیک شدن و آن را برای
دیدار اندوختن و دیدن و کشف طبیعت و چیزها (بیا
زودتر چیزها را بفهمیم) دعوت می‌کند و از او می‌خواهد
مثل یک واژه در سطر خاموشی‌اش آب شود و می‌خواهد
معشوق جرم نورانی عشق را در کف دست او ذوب کند و
چنین با عشق و مشعوق بیامیزد و یگانه شود.

در میانه شعر، شاعر از هراس‌هایش می‌گوید و
معشوق را فرامی‌خواند تا در حضور آرامش بخش او، از
شهرهایی که خاک سیاشان چراگاه جرقه‌زین است،
نترسد. او را می‌خواند تا در هنگامه شب اصطکاک
فلزات، شاعر را زیر شاخه‌یی دور دست، در عمق بدویت
طبیعت بخواباند تا زمانی که کاشف معدن صبح آمد،
شاعر از پشت انگشت‌های معشوق بیدار شود آن وقت
است که شاعر می‌تواند بشنود که چها روی داده است،



شعرهای

باغ، همسفران، جهنم سرگردان و پاداش

تنها

شعرهای عاشقانه سهراب است

که گمانه معشوقی غیرانثیری

و غیراساطیری و

بلکه

معشوقی زمینی را

در ذهن

قوت می‌بخشد

عاشقانه - زمینی سهراب. در مجموعه زندگی خواب‌ها،
در «جهنم سرگردان»، گونه‌یی عشق زمینی با
رمانتیسیمی آشکار در فضا و زبان شعر دیده می‌شود.
شب را نوشیده‌ام
و بر این شاخه‌های شکسته می‌گرم.

مرا تنها گذار

ای چشم تیدار سرگردان!

مرا با رنج بودن تنها گذار

شاعر از معشوق / جهنم سرگردان می‌خواهد (حال
که نسیم سیاه چشمانت را نوشیده‌ام و چون نوشیده‌ام
پهوسته آرامم) او را تنها نگذارد. شاعر از دردی زمینی و
چشم‌های سیاهی که در رویای شاعر چون جهنمی
سرگردان، درد و رنج می‌آفریند، شکوه دارد و می‌خواهد
این درد رهاش کند. در عارفانه‌های سهراب این گونه
درد دوری از معشوق دیده نمی‌شود.

در شعر عاشقانه پاداش نیز همین مضمون به
گونه‌یی دیگر سروده می‌شود. شاعر، معشوق را گیاه تلخ
المسونی می‌نامد که به خاطر بوییدنش، شوکران بنفش
خورشید را، در جام سپید بیابان‌ها لحظه لحظه نوشیده

دارد. نخست به دلیل نگاه خاص و خاستگاه
عاطفی - حسی و دستگاه اندیشگی متفاوت سهراب از
سیستم تفکری عرفان کلاسیک و زیبایی‌شناسی خاص
او. مورد دیگر که پیش از این بدان اشاره شد، استفاده از
نمود و شناسه‌های معشوق زمینی است برای
نمادپردازی معشوق ازلی (کل)، به عکس سهراب که کل
را در جزء به جزء عناصر طبیعت و جزء به جزء زوایای
زندگی ادراک و اشراق می‌کند.

آخرین مورد آن که عرفان فارسی به شدت
مردگرایانه است و زن را همچون برآمدنش از دنده چپ
آدم، کزرو و در مرتبه نازل نفس می‌شمارد. دل را پسری
می‌پندارد که با پدر روح می‌ماند و نفس را دختری که با
مادر قالب خاکی می‌ماند و دل را همه صفات حمیده
علوی روحانی تعریف می‌کند و نفس از زن را صفات
ذمیمة سفلی^۵. و به این ترتیب در سیروسلوک عرفان
کلاسیک وجود زن را حتی نمی‌توان متصور شد اما در
شعر عاشقانه - عارفانه سهراب، زن نه تنها حضوری
مثبت و مؤثر دارد که عشق به او از حلقه‌های اتصال
شاعر است با کل و در نقش دکنای اساطیر ایران و
وجدان^۶ و رهنمای شاعر است که انسان را به اصل خود
واصل می‌کند: این زن انثیری - اساطیری در شعر سهراب
به گونه‌یی همتای مرشد و مراد شعر عرفانی کلاسیک
است. مرشد و مرادی که راه برنده عارف است به مبدا به
کل.

زن در جاده‌ای می‌رفت

پیامی در سرراهش بود:

مرغی بر فراز سرش فرود آمد.

زن میان دو رویا عریان شد.

مرغ افسانه سینه او را شکافت

و به درون رفت.

زن در فضا به پرواز آمد.

در بند بعدی همین شعر - مرغ افسانه - می‌خوانیم
که مرد در اتاقش بود و انتظاری در رگ‌هایش صدا
می‌کرد... و سرانجام زنی آمد که همه خواب‌های مرد و
در ته چشمان او جامانده بود:

زنی از پنجره فرود آمد

تاریک و زیبا

...

مرد به چشمانش نگریست

همه خواب‌هایش در ته آن‌ها جامانده بود.

در عارفانه‌های سپهری زن و مرد توأمان و با
راهنمایی یاریگرانه زن - دکنای راهنمای اساطیر ایران
به بنیادیت و وجودشان، به طبیعت باز می‌گردند و از آن‌جا
به ابدیت می‌کوچند.

□

□

در این جا ابتدا نکاهی دارم به سه شعر

چراکه شیوه او به هنگام رویارویی با خشونت و زشتی و جنگ، به خواب رفتن است زیر شاخهای دور از شب اصطکاک فلزات:

و آن وقت

حکایت کن از بمب‌هایی که من خواب بودم، و افتاد

حکایت کن از گونه‌هایی که من خواب بودم، و تر شد.

باغ همسفران عاشقانه‌یی است پر زرقا از تعامل عاطفی - روانی شاعر با معشوقش و نیاز به صراحت تکرار و اعلام شده وی به حضور ایمنی بخش و تسلا دهنده معشوق. عاشقانه باغ همسفران، از رابطه خاص عاطفی و مه‌آمیز عمیق میان شاعر و معشوقش حکایت دارد. عاشقانه‌یی که از سیستم سنتی راز و نیاز در آن نشانی نیست. رابطه، رابطه‌یی روانی است بر بستر مهر و عاطفه و معشوق از آن موجودی است نه برآمده بر زیبایی‌های کلیشه‌یی که انسانی‌ست با حجم عاطفی و کارمایه مهرورزی و شگرف.

□ □

عشق به طبیعت و یگانگی با آن مدار هستی عارفانه‌های سپهری است. ما در این بخش گذری برش‌وار داریم بر آن بخش از عارفانه‌های سپهری که حضور معشوقی/زنی، اثیری - اساطیری برای پیوستگی شاعر به کل رهنما و یاریگر و همراه بوده است. چرا که در عاشقانه‌های سپهری معشوق ازنی، اثیری - اساطیری، ازلی است که با حضور همراه و رهنمایی وجدان وارش، با شاعر و گاه پیش‌تر از او به بی‌زمانی و جاودانگی و ابدیت می‌رسد.

شاسوسا، زن اثیری شعر سهراب، در نقش همان دنیای رهنمای اساطیر ایران است و شاعر از لایه‌ی کودکی تا خیرگی آفتاب به انتظارش بوده است و شاعر در شب سبز شبکه‌ها، در سحر رودخانه‌ها و در آفتاب مرمرها، و در عطش تاریکی جاودانگی صدایش زده است. «شاسوسا» شاعر از بدویت/بدایت تا ابدیت را به همراهی و راهنمایی‌اش طی می‌کند و از او می‌خواهد وصل‌کننده و پیوند دهنده‌اش باشد به بیکرانگی و جاودانگی:

«شاسوسا»، شبیه تاریک من!

به آفتاب آلوده‌ام

تاریکم کن، تاریک تاریک، شب اندامت را در من ریز.

دستم را ببین: راه زندگی‌ام در تو خاموش می‌شود.

راهی تهی، سفری به تاریکی

(ص ۱۲۲)

و هنگامی که شاعر از پیوستگی با طبیعت، لحظه‌اش از طنین ریزش پیوندها پر شد و تنهای تنها

گشودن چشم‌هایش شب جاودانگی شاعر را فرامی‌گیرد. (ص ۱۲۷) و یگانگی و وصلشان، پیوستن به ابدیت گل است چرا که آنان در همراهی و همدلی، جوشش اشک هماهنگی را می‌شنوند و با شیره گیاهان به سوی ابدیت می‌روند (ص ۱۸۲)

در شعر شب هم‌آهنگی می‌بینیم که وجود رمزوراز آگین معشوق نه تنها برای هستی معنا مند شاعر ضروری است و شاعر بی‌یگانگی با او ناتمام که طبیعت نیز بی‌پیوستگی با او نارساست و ناتمام:

بی‌اشک، چشمان تو ناتمام است، و نمناکی جنگل

نارساست.

دستانت را می‌کشایی، گره تاریکی می‌کشاید.

لبخند می‌زنی، رشته رزم می‌لوزد.

می‌نگری، رسایی چهره‌ات حیران می‌کند.

بیا با جاده پیوستگی برویم.

(ص ۱۸۲)

بدون حضور او طبیعت هم خسته و ملول و کسالت‌بار است و حضورش بیداری آب و غریب رود و حرکت و پویایی است:

ساقه نمی‌لوزد، آب از رفتن خسته است: تو

نیستی، نوسان نیست

تو نیستی، و تپیدن گردابی است

تو نیستی، و غریب رودها گویا نیست، و درها ناخواناست

می‌آیی: شب از چهره‌ها برمی‌خیزد، راز از هستی می‌برد.

...

چشمانت را می‌بندی، ابهام به علف می‌پیچد
سیمای تو می‌ورزد، و آب بیدار می‌شود.

(ص ۱۸۵)

شعر عاشقانه - عارفانه «گردش سایه‌ها»، از زیباترین شعرهای سهراب در ژانر یاد شده است. در این شعر سهراب کیفیت پیوستگی و وصل با معشوق اثیری را با تنهایی تعریف می‌کند. برای او پیوستن به معشوق و نزدیکی به او، کشف وسعت بیابان‌وار معشوق است. تنهایی و گم کردن خویشتن است در وسعت بی‌کرانه معشوق. در این عشق و پیوستگی، درد دوری و جدایی ناگزیر نیست و جای آن درد دوری را که در عمق پیوستگی نیز عاشق حس می‌کند، تنهایی از بی‌کرانگی و وسعت و کلیت معشوق گرفته است.

نزدیک تو می‌آیم، بوی بیابان می‌شنوم، به تو می‌رسم.

تنها



عشق طبیعت‌گرای سهراب

از

درد و دوری جداست

چرا که سهراب هر کجا باشد

آسمان

مال اوست

در حالی که فراق و دوری از یک فرد خاص

و نسبت به

ویژگیهای فردیت یافته اوست

در مسیر ابدیت گام می‌زد، ناگهان زن اثیری - معشوق اساطیری از بیراهه لحظه‌ها، میان دو تاریکی به شاعر می‌پیوندد و شاعر همه تپش‌هایش را به او می‌بخشد، به او که شاعر از برگ‌ریز سرد ستاره‌ها گذشت تا شعله گمشده را از خطوط عصیانی پیکرش بریابد، به او که در آهنگ مه‌آلود نیایش گم شد تا میان او و شاعر هزار و یک شب جست‌وجو باشد:

جفت بدوی شاعر، همانند خود او چنان با طبیعت یگانه است که شاعر در شگفت از شکوه تماشای این پیوستگی، صدرا به فراموشی می‌سپارد:

تراوش سیاه نگاهش با زمزمه سبز علف‌ها
آمیخت

و ناگاه

از آتش لب‌هایش جرقه لبخندی پرید.

و در ته چشمانش، تپه شب فرو ریخت

و من،

در شکوه تماشا، فراموشی صدا بودم.

(ص ۱۸۵)

زن اثیری شعر سپهری همان همراهی‌ست که با

می‌شوم

کنار تو تنها تر شده‌ام
از تو تا اوج تو، زندگی من گسترده است
از من تا من، تو گسترده‌ای.
با تو برخورد، به راز پرستش پیوستم.
از تو به راه افتادم، به جلوه رنج رسیدم
و با این همه ای شفافا
و با این همه ای شگرفا
مرا راهی از تو به در نیست،
زمین باران را صدا می‌زند، من تو را
پیکرت را زنجیری دستانم می‌سازم، تا زمان
را زندانی کنم.

(ص ۱۹۹)

سفر به بدایت و بدویت از سفرهای دلخواه سهراب است. سفر به بدویت با مشعوق بدوی - اساطیری به آن هنگام که آن دو چون دو مردم روزگاران کهن با سرشت طبیعت و آوای آرامش‌بخش آن همنوا بودند، از درونمایه‌های پر بسامد عارفانه - عاشقانه‌های سپهری است:

نگاه زنی، چون خوابی گوارا، به چشمانم
می‌نشیند
ترس بی سلاح مرا از پا می‌افکند.
من - نیزه‌دار کهن - آتش می‌شوم.
او - دشمن زیبا - شب‌نم نوازش می‌افشاند.
دستم را می‌گیرد.
و ما - دو مردم روزگاران کهن - می‌گذریم
و به نی‌ها تن می‌ساییم، و به لالایی
سبزشان، گهواره روان

را نوسان

می‌دهیم.

آبی بلند، خلوت ما را می‌آراید.

در همین بازگشت‌هایش به بدویت و بدایت است که از زمان مهر گیاهی‌اش با زن اساطیری سخن می‌گوید و می‌سراید که چه طور از کنار تغزل گذر کرده است، از همان هنگام اساطیری آفرینش که دهریمین گیومرث، نخستین انسان را کشت و نطفه گیومرث چهل سال در دل زمین ماند و پس از آن هشیانه وهشی به صورت شاخه ریواسی از زمین رویدند، شبیه به هم و تشنان در کمرگاه چنان به هم پیوند خورده بود که مادینگی و نرینگی‌شان قابل تشخیص نبود و جان به گونه‌ی «مینوی» در آن‌ها داخل شد... تا هبوط [چند ثانیه غفلت]... و...

من از کنار تغزل عبور می‌کردم

و موسم برکت بود

و زیر پای من ارقام شن لگد می‌شد.

زنی شنید،



شاسوسا

زن آثیری شعر سهراب

در نقش همان دنیای

رهنمای اساطیر ایران است

و شاعر

از لالایی کودکی تا خیرگی آفتاب

به انتظارش

بوده است

کنار پنجره آمد، نگاه کرد به فصل.

در ابتدای خودش بود

و دست بدوی او شب‌نم دقایق را

به نرمی از تن احساس مرگ برمی‌چید

من ایستادم

و آفتاب تغزل بلند بود

و من مواظب تیغیر خواب‌ها بودم

و ضربه‌های گیاهی عجیب را به تن ذهن

شماره می‌کردم:

خیال می‌کردیم

بدون حاشیه هستیم

خیال می‌کردیم

میان متن اساطیری تشنج ریاس

شناوریم

و چند ثانیه غفلت، حضور هستی ماست

(ص ۳۲۵)

در پایان نکاتی درباره عاشقانه‌های سهراب، شایای

یادآوری‌ست. نخست آن که، آن نگاه آشنایی‌زدا و

غریبه‌ساز سهراب، نسبت به عادات ذهنی و باورهای

کهن و سلیقه‌های اصلیت و اعتبار یافته عمومی، می‌خواهد همه چیز را زیر باران ببیند، با نگاهی شسته از غبار کهنگی عادات، می‌خواهد دوست را زیر باران دیدار کند و عشق را زیر باران بجوید، چون زندگی را تر شدن بی‌درپی می‌داند.

از نگاه سهراب عشق که زاینده و آفریننده زیبایی است، انسان را به گرمی یک سیب (زندگی) مانوس می‌کند و وی را به وسعت گسترده تجربه اندوه زندگی می‌برد و به او امکان پرواز و اوج می‌بخشد.

قشنگ یعنی چه؟

- قشنگ یعنی تعبیر عاشقانه اشکال

و عشق، تنها عشق

تو را به گرمی یک سیب می‌کند مانوس.

و عشق تنها عشق

مرا به وسعت اندوه زندگی‌ها برد،

مرا رساند به امکان یک پرنده شدن.

سهراب عاشق را دچار و مبتلا معنا می‌کند و عشق را ابتلا. عشق در شعر عارفانه سهراب با درد همراه نیست، با تنهایی همراه است. او عاشق/دچار طبیعت/اکل است و در برابر بیکرانگی کل چون ماهی کوچکی که دچار دریایی بی‌کرانه باشد، احساس تنهایی می‌کند:

- خیال می‌کنم

دچار آن رگ پنهان رنگ‌ها هستی.

- دچار یعنی

- عاشق.

- و فکر کن که چه تنهاست

اگر که ماهی کوچک، دچار آبی بیکران باشد

و باز در جای دیگری تکرار می‌کند: «همیشه عاشق

تنهاست.»

پانویس‌ها:

۱. حمید سیاهپوش، باغ تنهایی (یادنامه سهراب سپهری) بخش سپهری از نگاه نخبان ثالث، ص ۲۶۷ و ۲۶۸، انتشارات اسپهان، ۱۳۷۲، اسپهان
۲. همان، علیرضا طبایی، سهراب سپهری شاعری در قلمرو عرفان، ص ۱۶۸
۳. کامیار عابدی، از مصاحبت با آفتاب، ص ۵۶، نشر، ۱۳۷۶، تهران
۴. حمید سیاهپوش، باغ تنهایی (یادنامه سهراب سپهری)، جستر سهراب سپهری، مفهوم یا تصویر، نوشته محمد مختاری، ص ۶۵
۵. بدین موضوع پیش از نگارنده، مختاری در منبع پانویس شماره ۳، اشاره داشته است.
۶. برگرفته از نجم رازی، مرصادالعباد، به کوشش دکتر محمد امین ریاحی، ص ۱۷۵ و ۱۷۵، انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۷۲، تهران
۷. ر.ک به فصلنامه فزانه، جستر جلوه‌های بزرگی و اساطیری زن شعر سپهری، محبوبه امی، ص ۱۱۶، دوره اول شماره ۱، پاییز ۱۳۷۲، و نیز ر.ک به دانشنامه مزدیسنا، ص ۲۷۲
۸. ر.ک به باغ تنهایی (یادنامه سهراب سپهری)، به کوشش حمید سیاهپوش، جستر سهراب سپهری، مفهوم یا تصویر، نوشته محمد مختاری، ص ۶۵
۹. برخی منتقدان زن آثیری - مشعوق اساطیری از این طرح شده در این جستر را، به ویژه در شعر «همیشه که سهراب وی را زن شبانه موعود و خواهر تکلم بدوی می‌داند، آنچه روان مؤنث در رزون مرد بنا بر نگرشهای یونگ تعبیر می‌کنند، در این باره بنگرید به سهراب سپهری، نقد شعر توسط سپهری، ص ۲۷۲ تا ۲۴۴، نشر مروارید تهران، ۱۳۷۰
۱۰. از تور کرستین سن، افسانه آفرینش نخستین انسان و نخستین شهریار، برگردان زاله آموزگار، احمد تفسلی، ص ۱۲ تا ۱۹، نشر چشمه، ۱۳۷۸